



پلیس و سرود کلیسا

سوپی درحالی که بر نیمکتی در «پارک مادیسون» دراز کشیده بود با ناراحتی غلت می‌زد. وقتی مرغابیهای وحشی دنبال هوای گرم به سوی جنوب پرواز می‌کنند و زنانی که پالتوهای خز ندارند با شوهرانشان مهربانتر می‌شوند و سوپی بر نیمکتش در پارک به ناراحتی غلت می‌زند، باید دانست که زمستان فرا رسیده است.

برگ خشکی روی زانوی سوپی افتاد. این نخستین خوش و بش زمستان بود. زمستان با کسانی که روی نیمکتهای پارک مادیسون می‌خوابند مهربان است؛ زیرا پیش از آمدن به آنها خبر می‌دهد: باد شمال به آدمهای پارک یادآور می‌شود که زمان آماده شدن برای فصل سرما فرا رسیده است. سوپی دریافت که باید بزودی مقدمات این آمادگی را برای زمستان فراهم کند و از همین رو به ناراحتی روی نیمکتش غلت می‌زد.

آرزوهای سوپی برای یک پناه زمستانی زیاد محال نبود. او اندیشه سفرهای مدیترانه‌ای، اسکیهای دوست‌داشتنی در سواحل جنوب و یا نقش و نگارهای خلیج ناپل را در سر نمی‌پروراند. سه ماه در زندان جزیره تنها آرزوی او بود. سه ماه شام و ناهار حتمی و رختخواب و پذیرایی مطبوع و راحت بودن از دست آبی پوشان. اینها از جمله چیزهایی بود که در نظر سوپی بسیار مطلوب بود.

سالها، زندان دوست‌داشتنی جزیره چاه سیاه خانه زمستانیش بود. به مجرد اینکه همشهریان خوشبخت نیویورکی که بلیط‌هایشان را به سوی فلوریدای آفتابی و ریویرای فرانسه می‌خریدند، سوپی نیز ترتیب سفر سالیانه‌اش را به سوی جزیره می‌داد.

اکنون زمان آن فرا رسیده بود. شب گذشته، سه نسخه روزنامه یکشنبه را، پایین کت، روی زانوها، و صورتش انداخته بود تا از سرما درامان باشد. و حالا دیگر رفتن به جزیره خیلی برایش جالب بود.

سوپی برای اینکه آرزویش را عملی سازد، تصمیم گرفت به جزیره برود. راههای آسانی برای انجام این کار بود. جالبترین راه، خوردن ناهار در یک رستوران بسیار مجلل و بعد ادعا کردن اینکه قادر به پرداخت صورتحساب نیست. پلیسی می‌آید و او را دستگیر می‌کند. در دادگاه هم قاضی مهربانی او را به سه ماه اقامت در جزیره یا بیشتر محکوم می‌کند.

سوپی نیمکتش را ترک کرد، از پارک خارج شد و خود را به خیابان پنجم برادوی رساند. از برادوی بالا رفت و نزدیک رستورانی غرق در روشنایی ایستاد، که هر شب مردم فوق‌العاده خوش لباس برای صرف غذا و شراب خوب به آنجا می‌آمدند.

سوپی به خود اعتماد کامل داشت. صورتش اصلاح کرده، کفش مرتب، و کراوات سیاه باریکی را که به تازگی کارگری در مراسم شکرگزاری به عنوان صدقه به او داده بود به گردن داشت و اگر می‌توانست

بی‌خبر به پشت یکی از میزهای رستوران برسد، موفق شده بود، چون با غذاهایی که روی میز چیده شده، دیگر مستخدم رستوران به او مشکوک نمی‌شود. سوپی فکر کرد، کباب غاز، بطری شراب، چند تکه پنیر خوشمزه، فنجانی قهوه سیاه و یک سیگار، یک دلار برای سیگار کافی خواهد بود تا مدیر رستوران را به خشم آورد و ترتیب سفرش را به خانه زمستانی بدهد، قیمت غذاها که جای خود داشت.

اما به مجرد اینکه سوپی دم در رستوران ایستاد، چشمان سرمستخدم به شلوار کهنه و کفشهای پاره‌اش افتاد. دستهای قوی و آماده‌مرد یقه‌اش را چسبید و با خونسردی اما با شتاب به کناری هلش داد و اندیشه‌های عالی سوپی را از سرش پراند.

سوپی راه خود را از برادوی کج کرد. انگار آرزوی رفتن به جزیره از این راه میسر نمی‌شد. باید به راههای دیگری اندیشید.

در گوشه خیابان ششم، روشنایی خیابان یک‌راست بر شیشه مغازه‌ای می‌تابید که لوازم زیبایی را هنرمندانه در آن چیده بودند و سوپی سنگی را برداشت و محکم به شیشه زد. پلیس سر رسید و مردمی که هنگام شکسته شدن آنجا بودند پا به فرار گذاشتند و سوپی دست در جیب کرده، همان‌جا آرام ایستاد و با نگاه کردن به دگمه‌های برنجی پلیس، خود را به خنده انداخت. پلیس با صدایی هیجانه از او پرسید: «مردی که شیشه را شکست کجا است؟» سوپی بسی دوستانه گفت: «فکر نمی‌کنید من این کار را کرده باشم؟»

ذهن پلیس مقصر بودن آدمی مثل او را نمی‌پذیرفت. کسانی که شیشه‌ها را می‌شکنند، نمی‌مانند که با نماینده قانون صحبت کنند. پلیس مردی را دید که با عجله می‌خواست سوار ماشین شود، باتومش را محکم چسبید و به دنبال او دوید. سوپی مأیوسانه به راه افتاد، دومین بار هم توفیقی به دست نیاورد.

روبه‌رو، رستورانی معمولی بود که صاحبان پول کم و استهای زیاد

را تحریک می‌کرد. بشقابهایش ضخیم و سوپ و رومیزیهایش نازک بودند. سوپی با کفشهای پاره و شلوار کهنه داخل شد بدون اینکه کسی متوجهش شود. پشت میزی نشست و کباب و مربای سیب و پنیر خورد. بعد به مستخدم اقرار کرد که پولی ندارد و گفت: «حالا دست به کار شو و پلیس را صدا کن!»

مستخدم جواب داد: «ما اینجا به پلیس احتیاج نداریم، هی جوبیا اینجا.» دو تا مستخدم دستهای او را بالا گرفته و با اردنگی به کنار پیاده‌رو پرتابش کردند. سوپی به آرامی از جا بلند شد و گرد و خاک را از لباسهایش تکاند. جزیره هنوز در دوردست بود. پلیس که نزدیک او ایستاده بود خنده‌اش گرفت و به آخر خیابان رفت.

سوپی پیش از آنکه سعی کند دستگیرش کنند چندی قدم زد. ناگهان فرصتی به دستش آمد که دستگیر شدنش را قطعی می‌ساخت. زن جوان خوش بروویی را دید که جلو مغازه‌ای ایستاده، با علاقه به لباسها و کفشهای به نمایش گذاشته می‌نگرد. چند قدم آن طرفتر پاسبانی ایستاده به ساعتش نگاه می‌کرد.

نظر سوپی این بود که خود را عاشق و دل‌باخته این زن جوان وانمود کند. برووی جذاب زن و نزدیکی پلیس تشویقش می‌کرد تا هرچه زودتر با آزمایش خود، احساس مطبوع زمانی را که پلیس بازوی او را گرفته عملی سازد.

سوپی کراواتش را مرتب کرد، کلاهش را کج گذاشت و به طرف زن راه افتاد. سرفه کوتاهی کرد و لبخندی زد. از گوشه چشمانش پلیس را دید که او را می‌نگرد. زن چند قدمی جلوتر رفت و باز به تماشای کفشها و لباسها ایستاد، سوپی هم به دنبالش رفت، کنارش رسید، کلاهش را برداشت و گفت: «افتخار می‌دهید با هم قدمی بزنیم؟»

پلیس هنوز به تماشای ایستاده بود. کافی بود زن واکنشی از خود نشان بدهد و سوپی به کلانتری ارتقا یابد. زن روبه‌رویش ایستاد و دست

در بازوی سوپی کرد و با خوشحالی گفت: «با کمال میل باهات می‌آم
به شرطی که یک نوشابه برام بخری.»

سوپی درحالی که دست در بازوی زن داشت قدم‌زنان از جلو
پاسبان شگفت‌زده رد شد، به گوشه خیابان که رسید، رفیقش را جا
گذاشت و فرار کرد.

از دویدن که باز ایستاد خود را میان مردم خوش لباس و آخرین مد
یافت. زنها کت‌های خز و مردها، پالتوهای قشنگ به تن داشتند و در هوای
زمستان سرخوش و شاد قدم می‌زدند. سوپی دوباره سرگردان مانده بود. چرا
دستگیر شدن تا این اندازه مشکل شده است. بیش از پیش نگران شد. باز
پاسبانی را جلو تماشاخانه‌ای ایستاده دید. فکر دیگری به سرش زد، شاید با
به هم زدن نظم دستگیرش کند.

سوپی در پیاده‌رو با صدای بلند شروع کرد به گفتن حرف‌های بسیار
احمقانه و طوری راه می‌رفت که انگار مست مست است. می‌رقصید،
می‌خواند، جیغ می‌کشید و هر کار دیگر که اغتشاش ایجاد کند از خود بروز
می‌داد.

پلیس باتومش را چرخاند، به طرف سوپی برگشت و به شخصی که
در آن نزدیکی ایستاده بود گفت: «این یکی از بچه‌های دانشکده است که
از برد امروزشان در بازی فوتبال \times نحالی می‌کند. شلوغ ولی بی‌خطر
است، دستور داریم که مزاحمشان نکنیم.»

سوپی مانده بود تا بازداشت شود، اما بار دیگر با نومی روی روبرو
شد. دگمه کت نازکش را برای محافظت از هوای سرد بست و به راه افتاد.
در مغازه سیگارفروشی مرد خوش لباسی را دید که سیگارش را
روشن می‌کند. مرد چترش را پایین نزدیک در گذاشته بود. سوپی کنار وی
ایستاد، چتر را برداشت و به راه افتاد. مرد با عجله دنبالش دوید و فریاد
کشید: «چتر من!»

سوپی با خشونت گفت: «اوه این چتر مال شماست، خوب پس

چرا پاسبان صدا نمی‌کنی؟ من آن را برداشتم، اگر چتر مال توست چرا پاسبان صدا نمی‌زنی؟ تنها کاری که می‌توانی بکنی.»
صاحب چتر گام‌هایش را سست کرد، و سوپی هم. پلیس با کنجکاوی دو نفر را زیر نظر گرفت.

مرد با شک و تردید گفت: «خوب، حالا، البته — خوب — می‌دانید که اشتباه خیلی آسان پیش می‌آید — من — اگر این چتر شماست ان شاء الله که مرا می‌بخشید — من آن را امروز صبح از یک رستوران برداشتم. اگر شما می‌شناسید که مال خودتان است، خوب، من امیدوارم که مال شما باشد.

سوپی خشماگین گفت: «البته که مال من است!»

سوپی به سمت شرق خیابان به راه افتاد که برای اصلاح کنده بودند. چتر را از سر خشم به دور انداخت و چند تا کلمه نثار یونیفورم پوشها و باتوم دارها کرد که زیاد مؤدبانه نبود. دلش می‌خواست دستگیر شود. ولی همه جا چنان به او نگاه می‌کردند که انگار عاری از هرگونه خطا است.

سرانجام به خیابانی رسید که در آنجا روشنایی اندک و فعالیت کمتر بود. بعد به طرف پارک مادیسون برگشت، چون احساس کرد دوست دارد به خانه برگردد ولو اینکه خانه‌اش جایی جز نیمکت پارک نباشد.

اما در گوشه آرام غیرمنتظره‌ای، سوپی متوجه کلیسای کوچک و عجیبی شد. روشنایی آرامی از شیشه یکی از پنجره‌هایش می‌درخشید، جایی که ارگ‌نوازی موسیقی روز یکشنبه را تمرین می‌کرد که باید در کلیسا می‌نواخت. از آن گوشه، موسیقی دلنشینی به گوشهای سوپی رسید. روی نرده آهنی کهنه‌ای تکیه داد و به گوش نشست.

ماه بالای سرش بود، بیشتر وسایل نقلیه و مردم خیابان را ترک کرده بودند، پرندگان به روی درختان سر و صدای خواب‌آلودی درمی‌آوردند. شهر برای مدت کوتاهی به صحنه صلح‌آمیزی بدل شده بود.

آهنگی که ارگ‌نواز می‌نواخت سوپی را بر نرده آهنی بی‌حرکت

ساخت، زیرا او این آهنگ قدیمی را از روزهایی می‌شناخت که زندگیش از چیزهایی چون مادران و گلها و دوستان و اندیشه‌های پاک و پیراهن‌ها تشکیل می‌شد.

به هم پیوستن خاطرات نوجوانی سوپی و تأثیر آهنگ، دگرگونی شکفت و ناگهانی در روح او پدید آورد. در ذهن خویش ژرفناهای پستی را که در آنها سقوط کرده بود به نظر می‌آورد. روزهای تلف شده، آرزوهای بی‌ارزش، امیدهای مرده، فرصتهای از دست رفته و امیال گمشده که وجود او را شکل می‌داد.

احساس کرد نیرویی او را به تغییر دادن راهش وامی‌دارد. می‌خواست خود را از اعماقی که در آن افتاده بود بیرون آورد و به رفتارهای شرم‌آوری که داشت غالب آید. هنوز وقت باقی بود و جوان به نظر می‌آمد؛ می‌خواست آرزوی مرده‌اش را بار دیگر زندگی بخشد و از مردن باز دارد. فردا به ناحیه کسب و کار پایین شهر می‌رود و کار پیدا می‌کند. یک‌بار، یک تاجر ماهی شغل توزیع ماهی را به او پیشنهاد کرده بود. فردا به جستجوی او خواهد رفت و درخواست کار می‌کند.

سوپی دستی را بر روی بازویش احساس کرد. با شتاب نگاهش را برگرداند پلیس بود. از او پرسید: «اینجا چیکار می‌کنی؟» سوپی در کمال نجابت گفت: «هیچی.»

پلیس گفت: «گمان می‌کنم داری نقشه می‌کشی تا به یکی از این خانه‌ها دستبرد بزنی! شاید هم به این کلیسا! یا اله پاشو برویم کلانتری!» بامداد روز دیگر سوپی جلو قاضی در دادگاه پلیس ایستاده بود. قاضی گفت: «سه ماه در جزیره.» و سوپی را از آنجا بردند.